

به نام خدا

نامهربان من کو؟!!

نویسنده: م. بهار لویی

اینستاگرام: m.baharloei



انتشارات برکه خورشید

یا حلیم

فصل اول

برگه‌آلویی دهانم گذاشتم و از آشپزخانه سرکی در حال کشیدم؛ مامان و خاله‌فاطی تازه از مطب دکتر برگشته و گرم حرف زدن بودند. بیشتر خاله‌فاطی حرف می‌زد و مامان تایید می‌کرد. متوجه بودم که کم‌کم دارد سر خاله می‌رود زیر گوش مامان و صدای حرف زدنشان به پیچ‌پیچ تبدیل می‌شود! از این‌جا به بعد حرف‌هایشان کاملاً زنانه بود و جای ماندن من نبود! برای راحت کردن خیالشان که فال‌گوش نمی‌ایستم، برگه‌هایی که خاله‌فاطی برای عزیزجون آورده بود، برداشتم و بلند گفتم:

- مامان، یه سر می‌رم پیش عزیزجون و می‌آم!

جای مامان، خاله جواب داد:

- برو دخترکم، اما دیر نیا تا بتونم قبل رفتن، یه دل سیر نگاهت کنم

چشمم روشن شه!

مامان معترض شد که چرا خاله می‌خواهد زود برود و حین تک و تعارف آن‌ها، من از خانه بیرون زدم. برگه‌های آلوی دیگری که سهم عزیزجون بود توی دهان گذاشتم و از پله‌ها پایین آمدم؛ خاله می‌دانست عزیزجون مشکل مزاج دارد و سهم برگه‌آلوی عزیز همیشه نزدش محفوظ بود.

در خانه عزیزجون بسته بود، او با پا دردش تا بخواهد بلند شود و در را باز کند، جان از تنش می‌رود. باید مثل بیشتر وقت‌ها از در همیشه باز

را قورت دادم و با تن صدایی زیر گفتم:

- می فهمی چی می گی؟!!

سر و سینه اش را کمی جلوتر کشید و خیمه زد روی سرم! خیلی زود قد کشیده! یک سر و گردن هم از من بلندتر شده است!

- تهران با اون چه غلطی می کردی؟

انگشتانم را مشت کردم و چند نفس عمیق کشیدم. کم آوردنم او را جری تر کرد:

- دیدی پرونده خودتم سیاهه دختر دایی؟!!

انگشت شستش را بیخ گلو گذاشت و خط صافی کشید:

- حرفی از دهنت در نمی آد یاسی، اگه بشنوم چیزی گفتی خودت می دونی!

دست پیش گرفته بود! جوابم فقط نگاه بر و بر بود! زیر نگاهم کم آورد و رنگ داد، اما رنگ نگرفت! قدمی پس گذاشت و تند فرار کرد! چه کار می کردم خدایا؟! آرمان با سرعت سمت گندآب می رفت و تنها شاهدش من بودم. کاش آن روز جواب تلفن را نداده بودم و آن حرف ها را از آقای کیانی نشنیده بودم! همه چیز از آن تلفن بی وقت شروع شد. آقای کیانی، همسایه قدیمی امان و ناظم مدرسه آرمان، شماره مامان را از طریق همکارانش گیر آورده و زنگ زده بود تا با او در مورد آرمان مشورت کند. نمی دانست باید به عمه شهلا و بابا مستقیم از دیده هایش بگوید یا نه! و مهمتر از همه نمی دانست سیم کارت قدیمی مامان دو سالی می شود که دست من است و زنگ زده بود مامان راهنمایی اش کند. چه بد موقع و بد شکل پای من به این داستان کشیده شده بود! حالا منم که نمی دانم چه کنم! بگویم؟! نگویم؟!... اصلا به چه کسی و چه بگویم؟!!

پرده را کنار زدم و قدم به خانه عزیزجون گذاشتم، بوی خوش قرمه سبزی اش آدم را مست می کند! عزیزجون فوت کوزه گری دارد که اگر آب هم در قابلمه بریزد و کمی ادویه بزند و روی اجاق بگذارد، عطر و طعمش این طور خاص می شود و دلپذیر!

تراس، قدم به خانه عزیزجون بگذارم و او را در دسر ندهم. هنوز توی راهرو بودم و در حیص و بیص رفتن یا نرفتن به تراس سر می کردم که دستی نشست در قاب در و راهم را سد کرد. متعجب قدمی عقب برداشتم و چشمم گرد شد!

- به به، مربا خانوم، می بینم که زبون باز کردی و آنتن بازی درمی آری و آمار می دی به دایی!

آرمان بود؟! چند بار ناباورانه پلک زدم، داشت با من این طور قلدرمآب و وقیحانه حرف می زد؟! این مدت چه قدر بزرگ شده که ادعای گردن کلفتی می کند؟! نگاه متعجبم روی او گشت، بعد از گذشتن یک روز، هنوز می شد رد سیلی که از آقای کیانی خورده بود، توی صورتش دید. آب دهانم را قورت دادم و با صدای محتاطی گفتم:

- دستتو بنداز تا رد شم!

- راستشو بگو چی به دایی گفتی؟ دایی گفته عصری خونه تون باشم، باهام کار داره! من که می دونم تو بهش آمار دادی!

داشت اشتباه می کرد، بابا خواسته بود بیاید تا با هم بروند برای عروسی نیما لباس بخرند، اما او پرونده اش آن قدر سیاه بود که با یک هُش رم می کرد! قصد نداشتم از اشتباه درش بیاورم! چند ساعت در تب و تاب بسوزد که بابا چه کارش دارد، برایم کافی بود!

- خواهش می کنم دستتو بردار می خوام رد بشم!

- چی به دایی گفتی؟!!

- دستتو...

دستش را برداشت و به علامت تهدید برایم تکان داد؛ تا به امروز آرمان را این جور بی ادبانه به یاد نداشتم که بخواهد با بزرگتر از خودش از در گستاخی حرف بزند!

- یاسی، به جون مامانم، بفهمم راپورتت رو دادی به دایی و نیما، منم راپورتتو می دم بهشون که با پسر خانم کیانی دوره افتاده بودی توی تهران! کپ کردم و به ثانیه نکشیده، رنگ از رویم پرید! به سختی آب دهانم